

شب شعر افغانستان در پاریس

چنگیز بهلوان



۵۳

غروب بیست و پنجم مارس ۱۹۹۶ انجمن رودکی و مرکز پژوهش در امور افغانستان (که مرکز هر دو در شهر پاریس است و فعالیتهای خود را در آنجا سامان می دهند) با همکاری دانشگاه جدید سوربن شبی را به معرفی برخی از شعرهای افغانستان اختصاص دادند و برای نخستین بار در این شهر تعدادی از دوستداران ادب مشترک دو کشور را گرد هم آوردند. تعدادی از شاعران نیز در این نشست حضور یافتند و برخی هم اشعار شاعران غایب را بر شرکت کنندگان خواندند.

در آغاز خانم دکترهما ناطق، استاد دانشگاه جدید سوربن از همکاری میان انجمن رودکی و مرکز پژوهش ابراز خوشحالی کرد و جلسه را به خانم سابرینا و آقای عتیق رحیمی سپرد تا هماهنگ با برنامه ای که توزیع کرده بودند به کار خود بپردازند. خانم دکتر ناطق با محبت کتاب نمونه های شعر افغانستان را که به کوشش من و با همت بنیاد نیشابور به چاپ رسیده است به گردانندگان جلسه اهداء کرد.

جلسه با قرائت شعر نیایش از استاد خلیلی آغاز گشت که ولی احمد نوری آنرا برای حاضران خواند. سپس عتیق جان رحیمی به معرفی «پروگرام» جلسه پرداخت و با لهجه ای شیرین و یادماندنی سخنانی دلپذیر بر زبان راند. پس از عتیق از من خواسته شد که چند کلمه ای بگویم. در صحبتی کوتاه گفتم شعر معاصر افغانستان، به یک اعتبار در ضمن دو خصوصیت برجسته دارد. یکی تأکید بر وطن دوستی است و دیگری تقویت خود آگاهی ملی. این دو قضیه مهم، شعر امروز افغانستان را از شعر ایران متمایز می سازد و به آن وجهی دیگر می بخشد. واقعیت این است که شعر امروز

افغانستان چندین خصلت دارد که باید به هر کدام از آنها جداگانه توجه کرد. در این شب شعر می خواستم هر آن چه که به حفظ تمامیت و استقلال افغانستان اشاره دارد، توجه بدهم و تأکید کنم که حراست از پیکارچگی افغانستان تا چه حد برای ما ایرانیان اهمیت دارد.

برگزارکنندگان جلسه نه تنها شعر دردی در افغانستان را معرفی می کردند بلکه به اشعار پشتو هم دلبستگی نشان می دادند و این مهم را به آقای منلی واگذار کرده بودند که لهجه‌ی پشتوی دلچسپی را به حاضران معرفی می کرد. آقای منلی به معرفی «لندی» پرداخت و گفت: از نگاه شکل، لندی شعری است کوتاه که دو مصرع نابرابر دارد. مصرع اول نه هجاء و مصرع دوم سیزده هجاء دارد. هر دو مصرع لندی با هم همقافیه نیستند، مگر همه لندی‌ها به یکی از چهار ترکیب زیرین ختم می شوند: مه، نه، ینه، ونه. از دیدگاه محتوی لندی‌ها همه‌ی جوانب زندگی را، از عشق تا حماسه و از کودکی تا مرگ، در بر می گیرند. آقای منلی این «لندی»ها را به فارسی ترجمه کرده بود که تعدادی از آنها را همراه با ترجمه به پیوست می آورم. اشعار پشتو و دری (= فارسی) این شب را عزیزان زیر انتخاب کرده بودند و خود آنها را می خواندند: یاسمین یاری، سبزینه‌ی نوری، منلی، سابرینا، عتیق رحیمی، حفیظ آصفی، حبیب فیصل، سجاد، ولی احمد نوری. هنگامی که لندی‌ها خوانده می شد و همچنین در پایان بخش اول و بخش دوم این شب شعر، بما ستابلی با نواختن ریاب بر شور و گرمای مجلس افزود و گوشه‌ای دیگر از فرهنگ غنی مردم افغانستان را به حاضران معرفی کرد.

آقای سحر، شاعر ایرانی، نیز در پایان این نشست به معرفی شاعر جوان افغانستانی عبدالسمیع حامد پرداخت و اشعاری از او را بر خواند که بیشتر در نشریه‌ی «پیوند» تاجیکستان به چاپ رسیده بود. این بخش از جلسه نیز با استقبال حاضران روبه‌رو گشت، به خصوص که شاعر ایرانی شعری را که در استقبال از سمیع حامد گفته بود و حکایت از شور و شوق خود او داشت، قرائت کرد.

شب شعر افغانستان در پاریس نخستین کوشش از نوع خود در این شهر بود که باید آنرا ارج گذاشت. به تدریج ایرانیان و افغانستانیان با هم آشناییهای فرهنگی می یابند و هرچند کند و آهسته ولی نشان می دهند که می توانند تردیدها و ابهامات را کنار بگذارند و پیوندهای تازه و ماندگاری را زمینه‌سازی کنند. در زیر برخی از اشعاری را که در آن جلسه قرائت شد همراه با چندتایی که به انتخاب من است، با تشکر از سردبیر محترم کلک، می آورم تا گوشه‌ای از محتوای آن شب بر خوانندگان عزیز معلوم باشد.

استاد خلیلی

فیاضی مردم افغانستان

به آستان حضرت سروکانات پیمبر اسلام

ای نور خدا، صبح کرم، مطلع انوار
 یک روزن امید در آن نیست پدیدار
 در کشور ما خیمه فروشته شب تار
 هم قافله گم گشته و هم قافله سالار

هم یار جدا مانده درین شام و هم اغیار

خورشید بیاید ز بلورینه دواتش خضر آید و مملو کند از آب حیاتش
 طوبی قلم آرد بمن از شاخ نباتش جبریل ورق عرضه کند از و جناتش
 تا من بخضور تو کنم درد خود اظهار
 جز حضرت تو روی بدرگاه کی آریم جان را به تمنای کسی از شوق سپاریم
 بگذار که این هدیه به پای تو گذاریم ما ابر امیدیم به کهسار کی باریم
 از مشهد دل سر زده این ابر گهر بار
 هنگام مصاف است ولی همفشی نیست فریاد که در معرکه فریادرسی نیست
 دزد آمده در خانه و بیم عسسی نیست جز برهنه پایان تو در جنگ کسی نیست
 بس گشته بخون خفته و کس نیست مددکار
 از ما بجهان مردم بیچاره تری نیست مظلوم تر از ملت افغان دگری نیست
 صد شهر بخون تر شده کس را خبری نیست سوگند بنامت که چو ما در بدری نیست
 نی دار بجا مانده در آنجا و نه دیار
 بر مسند اجلال کسانیکه نشستند پیمان تو و عهد خداوند شکستند
 میثاق به اهل ستم و کفر بیستند با غیر بیستند و ز احباب گُستند
 از یار بریدند و بیستند به اغیار
 من حامل فریاد شهیدان وفایم من قاصد درد و الم و رنج و عنایم
 من ناله زنجیر اسیران جفایم آواره و گم گشته، ندانم به کجایم
 ای ابر کرم بر سر آواره دمی بار
 مدینه‌ی منوره ۱۹۷۸

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 رتال جامع علوم انسانی

استاد خلیلی

تابوت آتشین

من، بسی وطن که دور ز آغوش مادرم بنشسته‌ام بر آتش و در خون شناورم
 برگم که تندباد فکنده بهر برم گردم که حادثات نشانده بهر درم
 ایسن کراهی ز مادی سرگشته‌ی سیاه آید بزیر پای چو سوزنده مجرم
 خاکی که پروریده مرا دوستان کجاست من خاک دیگران چکنم خاک بر سرم
 این کاخ‌های سرزده بر سقف آسمان کفر است اگر بخاک در دوست بشمرم
 امواج (هدسمن) نبرد دل ز کف که من دیوانه‌ی نوازش دریای دیگرم
 (نیلاب) من کجاست که هر روز می‌گذشت غوغاکنان ز پیش، چو سیمینه اژدرم
 دل همدمی ندید، بدرد آشنا، که من در پیش وی نشسته گریبان خود درم
 دیگر مرا ز جام طرب بی‌نیاز کرد زهری که روزگار فکنده بساغرم
 هر لحظه زهر می‌خورم و زنده‌ام هنوز زین تنگنا بکوی عدم ره چسان برم
 یاران کجاست! کشور زیبای من دریغ کایر ییمه جان بهای گرامیش بسپریم

تابوت آتشین شده در چشم من جهان از هر جهت گرفته، سراپا در اخگر
گر مرده‌ام تبیدن بیجا برای چیست؟
ور زنده‌ام چگونه بتابوت اندرم؟

نیوجرسی، جنوری ۱۹۸۱

لطیف ناظمی

از درون جلگه‌های نور

خواب میدیدم که از هر سو سواران میرسند
از درون جلگه‌های نور، یاران میرسند
خواب میدیدم که با بانگ خروس بامداد
بر سر خوابیدگان شب‌زنده‌داران میرسند
عاقبت این شام تلخ غصه می‌آید به سر
بر وصال رفتگان شب‌انتظاران میرسند
کشتزاران سیاه خشک می‌خندند سبز
لولیان آبی از شهر باران میرسند
باز خمها از می‌گلگون لبالب میشود
دست‌افشان پای‌کوبان میگساران میرسند
عشقبازی از پس یک عمر می‌آید به یاد
باز بر کام دل خود کامکاران میرسند
قفل آخر از دهان شاعران و امی شود
بر مراد خویشتن این شهر یاران میرسند

۵۶

لطیف ناظمی

بالا دو شاعر نی

کسی که میگوید

نمی‌تواند دید

کسی که می‌بیند

نمی‌تواند گفت

زبان و واژه و حرف

به شهر زندانی

درخت و چشمه و باغ

به روستا دریند
ز بس که ترسیدیم
به لب سلامی نیست

به دستها خنجر
به پایها مهمیز
تفنگها همه پر
و سفره‌ها خالی
دریچه‌ها خاموش
و کوچه‌ها بیخواب
پیامبران حججاج
برادران قایل
ز کاوه و آرش،
به شهر نامی نیست

مسیح در زنجیر
خلیل در آتش
قناریان تبعید
کبو تران بی بال
خروسها بی تاج
ز عاشقی بر لب
دگر کلامی نیست



ز هرم صاعقه‌ها
زمین چو کوره سرخ
به جای باران چرک
به جای سبزه گیاه
نه عشق و شعر و شراب
نه نان و آزادی
چه سود از آن جنگل
که هر صنوبر و کاج
صدای تابوتی است
چه شد چه شد کاینک

به غیر بومی کور
به کنج بامی نیست
سپیده‌ها بیمار
و آفتاب علیل
و باد در فانوس
ز صبحدم هرگز
دگر پیامی نیست

حمیرا نکبت

آغاز فصل هجرت

چقدر باید در خود فرو ریخت
چقدر باید در خود شکست
تا به آسایش دگرگونه رسید

هزار قافله فریاد در من

هزار محمل درد

بساط سقوطی را چیده‌اند

تا مرا به فراسوی حس‌هایم پیوند زنند

و هبوط را

در انکسار اندامم

و انکسار را در قامت چشمانم

حضور دهند

دست‌های شاید

در انهدام لحظه‌های بی‌باوری

باوری را (به) مزرعه چشمانم

زرع می‌کنند

و مرا بسوی آن باور می‌رانند

دست‌های شاید

سخت‌شان را چون پلی فراراه عبور من

وسيله می‌سازند

تا دو بُعد ناآشنای مرا

با هم آشتی دهند

دست‌های اما

زندان‌های من‌اند

و پنجه‌هاشان پنجره‌هایی که آسمان را

با نگاه من تقسیم می‌کنند

تا معنی رهایی را بدانم

چه کسی خواهد آمد

تا درب بسته عواطفم را بگشاید

و مرا چنان که منم دریابد

و شکننده‌گی مرا باور کند

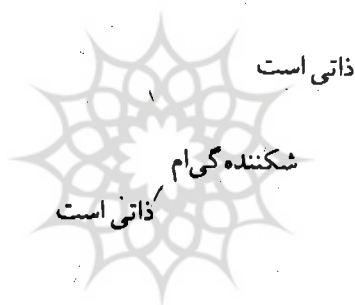
و استقامت مرا بداند

و بداند که چون کوه استواری‌ام

ذاتی است

و بداند که چون شاخه تُرد

۵۹



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

و مرا چنان که منم بداند

سقوطی در تنم

فصل هجرت مرا آغاز می‌کند

و کوه‌کم «معصومیت ایمان»

ازین منازعه بی‌خبر است

و من نیز

دوم می ۱۹۹۰

حمیرا نکبت

یاد و خاطره

به تنها نشسته به دشتی غریب
شکوهنده تاجت بهاران سبز
کنون همچو یادی ز دیرهای دور
ز سقف گلویم نپاشد نوا

تو ای آهوی روزهای نجیب
تو ای فاتح روزگاران سبز
تو ای صاحب کهکشان‌های نور
کسجایی که بی تو چراغ صدا

کجایی که بی تو ازین باغها
 کجایی که بی تو تن لحظه‌ها
 صدای شکسته به نبض زمان
 صدای که گر بر تنی می‌دمید
 صدای که بر لحظه‌ها می‌گشود
 صدای شکسته به نبض زمان
 کجا میتوانم غزل سر کنم
 ترانه چه خوانم که بی تو سخن
 چنین بی وطن واژه بودم
 به یاد دیاری چنان بستم
 دیاری که فقرش غرور من است

به جای جوانه دمد داغ‌ها
 بود سوگوار شکست صدا
 صدای که دارد ز یاری نشان
 جهانی از آن عشق می‌آفرید
 در عاشقی و نوا و سرود
 که من خستگی را کنم داستان
 به گوش چه واژه سخن در کنم
 به هیچ آستانی ندارد وطن
 که فرسایش من که فرسودم
 که از یاد خود نیز بگستم
 همه لحظه‌هایش حضور من است

حضور من است آنکه گم کرده‌ام
 صدایم بخش ورنه من مرده‌ام

صوفیه، ۳۱ دسامبر ۱۹۹۴

م. رفیق شمع‌ریز

ای دوست، نخواهم که تو بر خاک مزارم
 یا آنکه بپاشی به سرم نرگس غمناک
 یا آنکه پراکنده کنی لؤلؤی مشرق
 یا نافه‌ی مشکینه، ز دشت کهن چین
 یا بسته‌ی خوش رایحه، از صندل هندی
 یا خوشه‌ی سبزینه، ز خرمای عراقی
 یا در سبده، بافته از رشته‌ی سنبل
 یا آنکه حمایل، ز گلاب جگرینی
 یا نفعه‌ی جانبخش، بیاری ز «کلیمی»
 یا آب بقا آوری، از مشربه‌ی خضر
 یا چون پر پروانه‌ی رنگین بهاری
 یا آنکه یکی توده، ز گل‌های بیابان
 یا آنکه گذاری یکی اکلیل گل سرخ

گلبرگ تری چند، ز باغ و چمن آری
 یا شاخه‌ی چندی، ز گل و یاسمن آری
 یا گسوه‌ر شهوار، ز بحر عدن آری
 یا نکته‌ی جانبخش، ز مشک ختن آری
 یا عنبر خوشبو، ز عططر «دکن» آری
 یا شاخه‌ی زیتون تری از یمن آری
 پر زنبق و نیلوفر و یاس و سمن آری
 یا دسته‌ی چندی، ز شقایق به من آری
 یا از دم مشکینه‌ی «عیسی»، «سخن» آری
 یا گنجه‌ی اسکندر «صاحب خزَن» آری
 اوراق پسریشان‌شده‌ی نسترن آری
 یا خرمنی، از لاله‌ی سرخ دمن آری
 یا یک بغل از غنچه‌ی خونین دهن آری

نی، نی، نی...

نی، نی، ز تو خواهم که برای سر قبرم
 مشتی خس و خاشاک، ز خاک وطن آری

پاریس، جدی ۱۳۶۴ - جنوری ۱۹۸۶

در گلشن مُراد گیاهی نُمون نکرد
 یک عمر، سربلند، به گلشن ستاده بود
 گفتند بس فسانه ز فیاضی بهار
 گیرم به سهو تیر خطا شد ز شست او
 این بوستان کجا گلی انصاف پرورید
 گیرم که مست، یکدو سبو را بسر کشید
 حالا کنید نوحه چه؟ در ماتم (نوید)
 تازنده بود، هیچ کسی یاد او نکرد

رازق فانی

تفتنگ می فروشد

همه جا دکان رنگست، همه رنگ می فروشد
 به کرشمه‌ای نگاهش، دل ساده لوح ما را
 شرری بگیر و آتش، به جهان بزن تو ای آه
 بدکان بخت مردم، چه کسی نشسته یارب؟
 دل کس به کس نسوزد، به محیط ما به آن حد
 مدتیست، کس ندیده، گهری به قلمز ما
 دل من به شیشه سوزد، همه سنگ می فروشد
 چه به بازی ای رباید، چه قشنگ می فروشد
 ز شراره‌ای که هر شب، دل تنگ می فروشد
 گل خنده می ستاند، غم جنگ می فروشد
 که غزال، چو چه اش را، به پلنگ می فروشد
 که صدف، هر آنچه دارد، به نهنگ می فروشد
 ز تنور طبع (فانی)، تو مجو سرود آرام
 مطلب گل از دکانی، که تفتنگ می فروشد

عبدالسمیع حامد

باوان

سپیده در نفس سرد شب تبید و شکست
 ز برج حادثه، خورشید پر کشید و شکست
 ستاره‌ای که چراغ چریک شبها بود
 ز چشم غمزده آسمان چکید و شکست
 حضور ماه ز خلوت سرای خواب زده
 میان دیده من بال گسترید و شکست
 دلم که منتظر فجر سبز جنگل بود
 ز لحظه‌های بشارت گلی نجید و شکست
 ز باغها چه بخوانم که از نگونی بخت
 بهار بر لب باران فرار سید و شکست.

دریچه

شب از دریچه من، روح مه فراری بود
دلخمشتر از گشته قناری بود
اتاق زمزمه می کرد آه سردم را
صدای سرفه شب در سکوت ساری بود
برای باد نگفتم غم غریبم را
که باغ نیز گرفتار بی بهاری بود
کسی خیال مرا با امید، روی نشست
اگرچه درد من از زخم دیده جاری بود
سرود غربت من بی صدا و خون آلود
به برگهای تر عشق یادگاری بود.

عبدالسمیع حامد

گیز پلوان

۶۲

زبان گشود پرستو که نوبهاران شد
ولی چو بال بر آورد، تیر باران شد
بهار آمد و شعر بهشت بر لب داشت
اسیر خاطر خونین سوگواران شد
ز دور هودج رنگین گل به چشم آمد
قریب تر شد و تابوت سرخ یاران شد
زمین که منتظر بوسه شقایق بود
دریغ، زخمی دندانهای خاران شد
کجا سفر بکنم زین شکسته ریگستان
که مرگ زار جوانی جو یاران شد
چه سان سرود بخوانم از این بهار غمین
که هر که بال بر آورد تیر باران شد.

کوچه خونین انتظار

یاران بی شمار برفتند و می روند
با روح سوگوار برفتند و می روند
گنجشکهای کوچه خونین انتظار

بی بهره از بهار برفتند و می روند
 سبزینه‌ها پیاده و گلبرگهای سرخ
 بر بادها سوار برفتند و می روند
 از برگ و گل چه یاد و چه فریاد سرکنم
 یاران از این دیار برفتند و می روند
 صحرا بیابان پای برهنه، نفس نفس
 بی ساز و کوله بار برفتند و می روند
 مانده است دار دار سیاستمدارها
 مردان سر بدار برفتند و می روند
 ما مانده ایم و زخوت مانداب زندگی
 امواج رهسپار برفتند و می روند.

سحر

به استقبال از عبدالسمیع حامد



خدایا، وای به گه گوییم؟

مگر ستاره از این کهکشانی فراری بود
 که شب به تازی روح سناهاکاری بود؟
 مگر چراغ جهان مرده بود و شیر و باد
 به رهگذار زمان، گرم راهداری بود؟
 به روزگار طبیعت چه رفته بود که باغ
 کنار نعلبهاران به سوگواری بود؟
 شکوفه‌ها طلبدیم و خارها چیدیم
 دری که باغ نشان بود، بر صحاری بود

پوشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 رتال جامع علوم انسانی

...
 سیاوشان زمین غرق خون سهراب اند
 که خنجر پدری بود و ضربه کاری بود
 مرا بر آتش و آب افکنید، از آن که به خاک
 مدار دهر بر آئین کینمداری بود
 چنان زیار و دیارم بدی جدای افکنند
 که کیمیا، نظر یار و چشم یاری بود
 هر آن سخن که دلم با خیال میهن داشت
 غریب و اندوه بیقراری بود.

گل امید فه = گلهاي اميد

الا اي خاڪم اي ميهن

بياد آور زماني را

كه طفلي از شروع صبح

تا تيره هاي شام

ترا در پنجه هاي كوچك خود ميفشرد آرام

و اين بود بازي يك كودك افغان

☆☆☆

تو اي خاڪ نياكان!

بياد آور زماني را

همان كودك

كه با دستان نيرومند و پر قدرت

درون سينه نمناك و تاريخت

گل اميد را ميكاشت

☆☆☆

و بنگر ميهن من!

دو چشم آرزومندش كنون بسته است

نه آن دستان كوچك مانند

نه آن دستان نيرومند

و آن چشمان نرويانيد

گل اميد هاش را

اما...

تو اي خاڪم تو اي ميهن

اگر فرزند افكارت نديد آن تك گل رويا و

اميدش

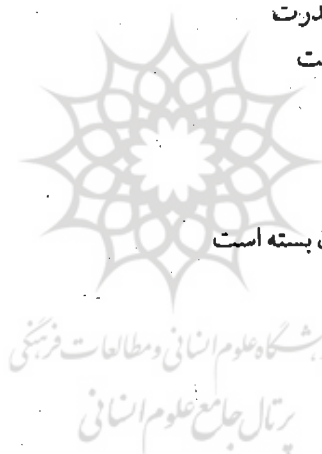
ولي از خون خود گلگون نموده دشت و دامانت

هزاران لاله روئيده ز خونش

در ميان كوهسارانت

بشارت ميدهد اين خون ترا

فصل بهارانت.



پویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی

تو در تلاطم امواج عاشقانه مرگ
 تو در شکوه بهارانه خزان عبوس
 تو در قیامت امیدهای گشته فنا
 تو در سرود نیایشگران گریه شوق
 تو در بساط سخاوت شعار برگریزان
 تو در نگاه سیاه زمانه می آئی

☆☆☆

تو از نوای دل انگیز عشق های سپید
 تو از درونگه رگهای اشعه خورشید
 تو از تللوی چشمان یک ستاره شب
 تو از محیط نگارین هجر بهر وصال
 تو از سکوت عزا با ترانه می آئی
 تو بی بهانه ترین واژه گسستن ها
 بروی لب ز دلم غافلانه می آئی
 چو لحظه های گریستن - چو درد بهر نگاه
 چو آب بر سر آتش
 چو حرف بهر وداع.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
 پرتال جامع علوم انسانی

درین جزیره تمنای آب می نگرم
 میان وسعت آبی سراب می نگرم
 چه روشنند زوایای گنبد افلاک
 ز هر دریچه دو صد آفتاب می نگرم
 درون چشمه خورشید ماهیان حیات
 برای قطره ای در اضطراب می نگرم
 زمین به پنجه ای هر ریشه سینه می کاود
 در انبساط تنش التهاب می نگرم
 در انتهای تمنا مراد خویش منم

چو خویش راز خودم در حجاب می نگرم
شفق چو کشته خونین، نفس چو آیه دود
سرای هستی خود را خراب می نگرم
ازین طبیعت ناخوش - ازین هبوط غریب
حدوث حادثه‌ها بی حساب می نگرم

۱۳۶۸/۵/۲

بلندی

(شعر مردمی پشتو)

من که خار نکاشته‌ام
چرا یار به کوی من گذر نمی‌کند

ما مار کونیدی کر لې نه دي
جانان ز مونیر کوڅې ته ولې نه راڅپنه

خود را به جامه زولیده آراست
همچو گلزار یست میان دهکده‌ای ویران شده

عُخان یې زړو جامو کې جوړ کړ
لکه په وړان کلي کې باغ د گلو وینه

۶۶

ناز بر مردم بی نیاز مکن
قدم بر دیده من گذار که منت ناز بردارم

ناز په بې نیازو خلکو مه وږه
قدم زما په لېمورده چې ناز دی وږمه

ای باد سلام مرا به باد برسان
به آن بادی که به سوی یار می‌وزد

باده په باد مې سلام وایه
په هغه باد چې د جانان په لوري څپنه

هجران بر فراز پشته بلندی نشسته
قلمی در دست عاشقان را از هم جدا می‌کند

بیلتون په لوړه غونډۍ ناست دی
قلم په لاس دی دوه مین جدا کوینه

گل در دستم پژمرده می‌شود
در وطن بیگانه به چه کسی اهدایش کنم

گل مې په لاس کې مړاوی کېږي
پر دی وطن دی زه یې چا ته ونیسمه

بگذار یک بار لب را بیوسم
نه جوانی تو، نه خواست‌های من جاویدان نخواهند بود

نامردي یو وار خو لگي را کړه
مدام به نه وي ستا ځوانی زما خواستونه

پاس په اسمان کې ستوری زه وای
نجلۍ ویده وای مایې وکړای دیدنونه

ای کاش ستاره‌ای بودم بر آسمان
تا دختر خوابیده را از دور تماشا می‌کردم

پتنگ په خاص چراغ مین دی
بناسته خو لمر دی خان پرې نه لمبه کوینه

پروانه عاشق چراغست
ورنه خورشید زیاتر است و او بوی پر خویش را نمی‌سوزد

پتنگ له مانه زده کړه وکړه
خکه خپاره شاتگونه شمعی ته ورځینه

پروانه از من آموخت
که با بال گسترده به سوی شمع می‌تازد

اور دي راپورې کر ته لارې
چې ته راځې زه به د خاورو ډیرې شمه

به من آتش زدی و رفتی
تا بازگردی من توده خاکستر خواهم بود

بېگامې مې په خوب لیدلې
سبامې سرو شونډو پتري نیولې وونه

شبی مرگ ترا به خواب دیدم
به فردا لبهایم خشکیده بود

بیلتانه غرونه په ژپا کرل
خکه د خمکې په مخ ډکې ولې ځینه

جدایی کوهها را به گریه آورد
از آنجاست جوی‌هایی که لبریز بر زمین جاریست

د زرگي حال ویلای نه شم
لکه خولپوتمی تنوریلی لمبی خورمه

حال دل را بازگو نتوانم کرد
به سان تنور سرپوشیده شعله همی خورم

د نیمو شپو سندري خوندا کا
خوک به مین وي خوک به ورک له ملکه وینه

سرودهای نیم شبان دلاویز است
یکی از درد عشق می‌نالد وان دیگری به یاد وطن

په لویو غرو د خدای نظر دی
په سر یې اوروي اوروي لمن گلونه

خدا نظر لطفی بر کوههای بلند انداخته
که بر فرازشان بر فباران است و به پای‌شان گل می‌شکند

پسرلی راغی ونې شنې شوې
زما ناساد زرگوتهی اوروي اوروینه

بهار آمد درختان همه سبز شدند
این دل ناشاد من است که تا هنوز برف می‌بارد

په اوسیلو مې اسمان شین کړ
ځکه مې بند کړل په حمل کې بارانونه

با آه خود ابر آسمان را روفتم
در ماه فروردین بارندگی را بند کردم

په جنازه مې تلوار وکړې
ناوخته کېږي د اشنا دیدن ته ځمه

به جنازه من عجله کنيد
معظم نکنيد به دیدن یار مې روم

په زړه مې لیک د اشنا نوم دی
د اوبو غږ پ کولای نه شم وړان به شینه

نام یار بر دلم نوشته است
نمیتوانم آب بنوشم مبادا نوشته را ویران کند

په زلفو وروړو منځ را کاره
هلته زما د زړګي کور دی وړان به شینه

زلفت را آهسته آهسته شانه کن
آنجا خانه دل من است مبادا خرابش کنی

چې جانان مري ما يې کفن کړي
چې په يوه لحد کې دواړه خاورې شونه

اگر جانان می میرد من کفنش شوم
تا هر دو در یک لحد خاک شویم

د توریالیو خویندې ژاړي

خواهران قهرمانان می گریند

د سپو موزیانو خویندې سترګې توروینه

خواهران بزدلان سگ منش به چشم خویش سر مه می کنند

تلې د پنبو مې شوي تڼاکي
اوس سرې منګولې لګوم یار ته ورځمه

کف پایم را آبله پوشید
به دست سرخ حناشده به سوی یار مې خزم

چې کله څې کله در پیرې

گاهی می روی و گاه بازمی ایستی

یا دې څه ورک دي یا دې زه لیدلې یمه

چیزی گم کرده ای یا مرا دیده ای؟

په لاره خم ټوله شرنگیوم

هنگام رفتن از بندم صدای زنگ می آید

ستا د تومت زنجیر په غاړه ګرځومه

تهمت عاشقی همچو زنجیر بر گردنم آویخته است

بپلټونه غیرګ بچي دې مړه شه

ای جدایی دو فرزندان یکجا بمیرند

چې ته په غم شې ګوندي زه دی هیره شمه

تا تو بغم شوی مګر مرا فراموش کنی

خوله مې دخولې د پاسه کپړده
ژبه مې پر پړوده چې گیلې درته کومه

لبت را بر لب من بگذار
زبانم را رها کن گله‌های گفتنی دارم

د پسرلي غم ښادي يو دي
گل په خندا دی آسمان او ښکې تويونه

شادی و غم بهار به هم آمیخته‌اند
گل می‌خندد و آسمان اشکریز است

خلک اختر ته کالي مينځي
زما جامې د يار په بوی نه يې مينځمه

مردم برای عید جامه‌های خویش را می‌شویند
جامه من بوی یار دارد نمی‌شویم

خلک دې وايي تومتونه
زه د جانان په غیږ کې چالیدلې یمه

بگذار مردم تهمت بگویند
مرا چه کسی در آغوش یار دیده؟

په زیار تو دې وه خاونده
یا یې زما کړې یا یې خاورې کړې چې ځمه

الهی به پاس دوستانت
یا او را به من رسان یا به خاکش کن که بی‌غم شوم

په غم کې تانه کمه نه یم
کم عقله نه یم چې به کلي خبرومه

غم من کمتر از غم تو نیست
نه آنقدر بی‌دانشم که رسوای عالمش کنم

په صبر صبر پوره نه شوه
سبا مې نیت دی بی‌صبری ته ملا تر مه

هر چند صبر کردم کارم به جایی نرسید
فردا قصد دارم که بی‌صبری کنم

په قسمت ښکلي به نور نه شي
که وچې ونې رغونې په اوښکو کړمه

آنچه از ازل در نصیبم نوشته‌اند دیگر نخواهد شد
هر چند با اشک خویش درختهای خشکیده را از نو سبز کنم

تر ماد ځمکې تالې ښې دي
چې باندي ښوري د جانان سپين قدمونه

زمین از من خوش نصیب تر است
که یارم قدم به رویش می‌گذارد

د یار دیدن یې په ماکم کې
زه د ښوله رپډو مروریمه

نشد که یارم را سیر ببینم
از برهم زدن مژگان خویش گله دارم

یو واري بیا په دې لار راشه
په پخوانو پلونو دې پر پوتل گردونه

باری از نو به کوی ماگذر کن
بر نقش پارین قدمهات خاک می بینم

راشه ز ما په خواکې کپنه
خانگه یوه یم رنگ په رنگ سپرم گلونه

بیا به پهلوی من بنشین
منم آن تک گلینی که گلهای رنگارنگ دارم

حجره یې شته یار په کپې نه شته
په دېوالو یې لکه مار وگر خیدمه

منزلش هست ولی جانان در آن نیست
به دیوار هایش مثل مار خزیدم

په زړه دې څه دي راته وایه
د اسمان ستوري خړکي شول اوس به څمه

به دلت چه گذرد حالت را به من بازگو
ستارگان همه خیره شدند الآن می روم

که دیدن کړې تلوار راوکره
در زېدلي پان په سر ولاړه یمه

اگر هوس دیدن داری عجله بنما
بر لب پر نگاه غلطانی به پا ایستاده ام

په لویو غرو کې دی بندې کړم
مطلب دې دادی چې خنډې وکا گلونه

مراد در کوههای بلند به زندان افکندی
مطلبیت این است که درخت بلوط رنگین گل ها شکوفد

ز ما او ستا تر منځ شول غرونه
سپینې سپوږمې ته سلام کړه سلام به کړمه

میان من و تو کوهها واقع شد
تو به مهتاب سلام کن من به مهتاب سلام

خاونده بیا دې پسرلی کړ
له وچو دینتو د گلونو بوی راڅینه

خداوندا چه خوش بهار آوردی
صحرای خشک بوی گلها می دهد

پر پرده چې خړ سیلاب می یوسي
په بې وفا جانان می ډیره نازېدمه

بگذار سیلاب خشم آلود مرا با خود برد
بی وفا یارم به تو چقدر بی جا نازیدم

سبامې بیا دکلپې وار دی
په سر به پندې چلوم په زړه غمونه

فردا نوبت کوچیدن منست
بر دوش بارهای سنگین به دل غمها خواهم برد